مرغی پرید از قفس آشنایی ها

گرجی زاد، رضا

«عماد خراسانی»که نام کاملش«عماد الدین‏ حسن برقعی»یا«مبرقعی»است،در روزهای پایانی‏ خرداد ماه سال 1300 شمسی در طوس معروف‏ نزدیک شهر مقدس مشهد به دنیا آمد.

در غزلی به مطلع:

«تو که یک گوشه چشمت غم عالم ببرد حیف باشد که تو باشی و مرا غم ببرد»

به چهل سالگی خود اشاره می‏کند.«مهدی اخوان‏ ثالث»که مقدمه‏ای مبسوط بر«ورقی چند از:دیوان‏ عماد خراسانی»\*می‏نویسد با استناد به بیتی از این‏ غزل:

«زنگ چل ساله آئینه ما گر چه بس است‏ آتشی همدم ما کن که بیکدم ببرد»

عماد را در سال 1340 چهل ساله معرفی‏ می‏کند.

«سید محمد تقی معین دفتر»،پدرش بود که در آستان مقدس رضوی منصبی داشت و مادرش‏ «حرمت»را بی‏بی حرمت صدا می‏کردند.عماد خراسانی از دو سو-تبار مادری و پدری-سید بود و نسب وی به موسی مبرقع پسر امام جواد(ع)منتهی‏ می‏شود.

سید محمد تقی،پدر عماد،به تفنن شعر می‏سرود و آواز خوش داشت و خاندان مادری‏اش‏ نیز صاحبان ذوق بودند.بنابراین،عماد خراسانی‏ از دو سو وارث ذوق هنری شد.

شش ساله یتیم

عماد شش سال داشت که پدرش را در سال‏ 1306 هـ.ش از دست داد.اما قبل از آن در سه‏ سالگی سایه پر مهر بی‏بی حرمت از سرش بر افتاد.

عماد شش ساله تحت سر پرستی پدر و مادر بزرگ(مادری)اش قرار گرفت پدر بزرگ و سید حسنعلی تقوی(دایی عماد)به پرورش و شکوفایی ذوق عماد توجه نشان دادند.این دو در جمع و محفل دوستان از عماد می‏خواستند تا برایشان شعر بخواند.زمان مرگ پدربزرگ (سید محمد اقتدار التولیه)،عماد سیزده سال داشت‏ اما هنوز مادر بزرگ به نام«بی‏بی زهرا»ملقب به‏ «بی‏بی عالم»زندگی این نوجوان را با محبتی که به‏ وی داشت،روشنی و رونق می‏بخشید.متاسفانه‏ بی‏بی نیز در سال 1329 جام رحمت را سر کشید و جان جوان خوش ذوق را لبریز از درد کرد.

دوره اتهام

عماد الدین حسن برقعی،کمتر از ده سال داشت‏ که از طبع روانش رود شعر جاری شد.اما شنوندگان و مخاطبان نمی‏پسندیدند که کودکی‏ بتواند سروده‏های خوش خلق کند.نتیجه این‏ طبع آزمایی‏ها،اتهام به خود بستن شعر پدر به‏ خویش بود.

دایی زیرک وی-سید حسنعلی تقوی-برای‏ زدودن این اتهام از خواهر زاده‏اش چاره را در آن دید که در محافلی،عماد را پای امتحان بکشد و از وی‏ بدیهه گویی بطلبد.عماد از آزمون‏ها-که چندین‏ جفت چشم او را می‏پاییدند-سربلند بیرون آمد و بدین ترتیب زبان اتهام را بر خویش بست.

«شاهین»تخلص دوران آغازین شاعر بود.«عماد»بعدا جانشین«شاهین»شد.

«عماد از عشق می‏گوید نمی‏خواهی مخوان شعرش‏ کسی کاین باده نوشد از دو عالم بی‏خبر گردد»

یا

«عشق هم درد عجیبی است عمادا که از آن‏ قسمت عقل نکردند بجز حیرانی»

داستان سودایی

«دانی که آگه است ز حال عماد آن برزگر که آتشش افتد بخرمنی»

«عماد تا سال بیست یا یکی دو سال پس و پیش‏ مرغکی پر شور و آسوده خاطر بود که ترنمی شنگ‏ و شاد داشت...اما از آن به بعد گرفتار عشقی تند و گرم شد و دل به صاحب آستانه بلندی سپرد که بسیار سرها به سویش خم می‏شد و اعتنایی نمی‏دید.اما عماد این بخت را داشت که کوشش او را کششی‏ مهرآمیز جواب می‏داد و بر می‏افزود و تپش دل و تبش را هر دم تند و تیزتر می‏کرد.بسیاری از غزل‏های خوب عماد در این باره سروده شده است‏ با جلوه‏های گوناگونی از رنگ و آهنگ‏ها،سوز و گدازها،شکر و شکایت،قهر و آشتی،دیدار نمودن‏ و پرهیز کردن،هجر و وصل،اما چون این کوشش‏ و کشش و آرزو در پیش روی خود،دیواری استوار از موانع بسیار داشت،سر شوریدگان به سامانی‏ نرسید و با آن که عشقی پاک در میانه بود فریاد و فغان و لعن و غوغا و نجوا هم بسیار می‏شد تا جایی‏ که در سال 1326 التهاب و شتاب و شیدایی عجیب‏ یکی از دو سو،داستان را در میانه و در خوشترین‏

\*«عماد خراسانی»که نام کاملش‏ «عماد الدین حسن برقعی»یا «مبرقعی»است،در روزهای‏ پایانی خرداد ماه سال 1300 شمسی در طوس معروف نزدیک‏ شهر مقدس مشهد به دنیا آمد.

جای،خاتمه‏ای دردناک داد.«لیلی»زمانه شعله‏ سرکش زندگی خویش را با دست خویش به حالی‏ شگفت خاموش کرد و عماد ما که«مجنون»او بود بیش از پیش دیوانه شد».

«وصف و گزارش حال عماد تا یکی دو سه سال‏ پس ازین واقعه کار هر کس نیست خود او بیشتر و بهتر از همه کس این را گزارش داده است.

دیوان عماد را از این حیث به عنوان یکی از پرشورترین و زیباترین اسناد عشق و دلدادگی‏ شناخته است.باری همین قدر در دنباله داستان‏ اشاره کافی است که یکی دو سه تا از حرکات عماد در این ایام،نزدیک شدنش به جنون کامل و خانه‏نشینی و خلوت گزینی بود و چند گاهی سکوت‏ مطلق و بعد ریش و پشم را رها کردن و مداومت در صوم و صلوة و اوراد و اذکار و سرودن شعرهای‏ مذهبی و بعدها سفر و سیاحت و کوشش برای‏ احضار ارواح.»

«شعر عماد از این پس رنگ دیگری گرفت و الحق جانسوز و بیش از پیش گرم و گیرا شد.»

غمی افزود بر غم‏ها

«عماد الدین حسن برقعی»یا به قول م.امید؛ «عماد جان»و به گفته مادربزرگش بی‏بی زهرا؛«آقا عماد»،باری به ازدواج نیز تن در داد اما همسرش‏ زود بود که شاعر را در کاروانسرای دنیا باقی‏ گذاشت و خود رحل اقامت در جهان باقی انداخت. پس از این ماجرا،عماد تنها زیست گر چه سال‏ها همدم تنهایی‏اش«طوطی»سخندان و شکرشکنی‏ بود که هر دو به هم دلبستگی صمیمی داشتند،این‏ طوطی را از خراسان برای عماد هدیه کرده بودند. زمانی که طوطی بدنبال تهاجم گربه‏ای از خانه پرید و رفت،عماد دگرگون حال شد.اما طوطی بعد از «یک ماه و بیست و پنج روز»به خانه بازگشت شاعر در غم هجران«طوطی»سرود:

طوطی نازم،چرا از کلبه من پر کشیدی؟ چتر سبز باغ و بستان که را بر سر کشیدی؟

رفتی و از مرغ دل غافل که چون بهرت زند پر همچو مرغ تیر خورده دل تپد تا پر کشیدی...

روزها تا ظهر می‏کردی تحمل تا بخسبد آن که اینک بر خور و خوابش قلم یکسر کشیدی

ای زمرد،کاش می‏دانستم امشب در کجایی. یا چه آمد بر سرت ای نازنین در این جدایی

مهاجرت از مشهد به تهران

عماد در سی و یک سالگی(1331)از مشهد رخت برکشید و در پایتخت-تهران-لنگر انداخت‏ و تا آخر عمر در این شهر ماندگار شد.

عماد رفت!

«ای مرگ از من گرفتی

از زندگی بهتران را

تنها رها کردی از چه

این مرغ بی‏آشیان را

در آسمان‏های حیرت»

...ای عمر بی حاصل من

وقت است دیگر سرآیی

ای اره شاخه عمر

سوهان جانم جدایی

زین زندگی ده نجاتم»

دوپاره از شعر بلند«قصه‏های ناتمام»عماد است؛لبالب از اندوه و در آبان ماه سال 1349،در مرگ عزیزان سروده شده است.اما شاعر می‏بایست‏ سی و سه سال صبر می‏کرد و با زندگی می‏ساخت تا جنگی را که درباره آخر«قصه‏های ناتمام»«شب» هنگام از آن دم می‏زند،تحقق یابد و خطیب و مخاطب هر دو تسلیم جنگ بزرگتری شوند.

«آه ای دل من دل من

امشب چه آهنگ داری

گیتی به من تنگ کردی

با من سر جنگ داری

آه ای دل من دل من»

و«دل»عماد ساعت سه بامداد روز 29 بهمن‏ ماه سال 1382 به گفته پزشکان معالج از تپش باز ماند

موج پیرهن

شکسته پنجه پرهیز زلف پر شکنش‏ درید جامه تقوا ز موج پیرهنش

بچشم جادوی مستش قسم که در عجبم‏ خدای را که چه سحر آفریده در سخنش

چه دختریست که عقلش کمینه کابین است‏ چه دلبریست که جان جهان بود بدنش

خدا دهد پدرش را بهشت و حور ابد بچار روزه گیتی اگر دهد بمنش

براه زهد دگر کی،کجا توانم رفت‏ مگر رها کندم چشم مست راهزنش

ز زیر پیرهنش چون شراب ناب زجام‏ دلا ببینش که چسان جلوه گر شده‏ست تنش

پریرخی است که گاهی توانمش دیدن‏ فرشته‏ای‏ست که اکنون زمین بود وطنش

چنین جمال بود ماورای رشک و حسد شگفت نیست که عاشق شوند مرد و زنش

اگر کسی زفریب چنین فرشته رهد دگر یقین نفریبد هزار اهرمنش

خوشا بحالت گیسوی همچو سنبل او که اوفتد ببر آن تن چون نسترنش

رها نمی‏کنمش گر بچنگم افتد،حیف‏ «رها نمی‏کند ایام در کنار منش»

خدا کند که عمادا شبی تو را بینم‏ که هست چنگ تو و تار زلف پر شکنش

یوم بیدل

اشک‏ها آهسته می‏لغزند بر رخسار زردم‏ آرزو دارم روم جایی که دیگر بر نگردم

شاه مرغان چمن بودم ولی چون بوم بیدل‏ ناله‏ای گر داشتم در گوشه ویرانه کردم

روز و شبها رهسپر گشتند و افزودند دائم‏ شام‏ها داغی بداغم،روزها دردی بدردم

گوهری یکتا بدست خود بکوران می‏فروشم‏ بی سبب گوهر نبارد دیده بر رخسار زردم

عهد کردم این پریشانی دگر با کس نگویم‏ گفت آخر با تو دردم اشک گرم و آه سردم

این شکست ای جان و دل بشکست پشت طاقتم را گر چه عمری شد که با بخت بد خود در نبردم

میروی و میروم پیمانه گیرم تا ندانم‏ من که بودم یا چه بودم یا چه هستم یا چه کردم

این همه درد و غم و یکمشت گل آوخ عمادا هیچ ننشستی بدامان جهان ایکاش گردم

به صدام‏ها

تو کیستی،تو چیستی؟

که رنگ لاله‏ها

ز دیدن تو زرد می‏شود

و باغ از تو بی‏پرنده می‏شود

تو کیستی،تو چیستی؟

که عطر یاس و نسترن

و سکر باده کهن

ز دیدن تو می‏پرد

و از تو شادی و فراغ و امن

بدل به رنج و داغ و درد می‏شود

تو کیستی که پیش قلب سنگ تو

سرشک و ضجه به ز شادی است

چرا پسند آن دل پلید تو

عزا و مرگ و نامرادی است

تو کیستی که از تو شد

لبالب از سرشک و خون ایاغ ما

دگر بهار سر نزد به باغ ما

تو کیستی که باورت شده است

که مهتری به کشتن است و بستن است

چه بی‏خرد،چه بی‏هنر،چه شوم و بد

کسی،خسی،که شیوه‏اش

همیشه دل شکستن است

تو کیستی که باورت شده است

و برده‏ای گمان که خلق

هماره برده‏اند و بنده‏اند و بره‏اند

و گرگ هر چه کرد و می‏کند روا بود

تو کیستی که بهر یک دو روز کر و فر

برای آب جوجه و تملقی زگزمه‏ها

به خاطرت جوان و پیر رنجه می‏کنند

تو خفته مست و صد حسین و شمر

شکنجه می‏شوند،شکنجه می‏کنند

برو که خاک بر سر تو و شعور تو،غرور تو

بمان که بنگرد زوال خویش چشم کور تو

ای دل

بس در سر زلف بتان جا کردی ای دل‏ ما را میان خلق رسوا کردی ای دل

غافل مرا از فکر فردا کردی ای دل‏ تا از کجا ما را تو پیدا کردی ای دل

روزم سیه،حالم تبه کردی تو کردی‏ ای دل بسوزی هر گنه کردی تو کردی

ای دل بلا،ای دل بلا،ای دل بلایی‏ ای دل سزاواری که دائم مبتلائی

از مائی آخر خصم جان ما چرائی‏ دیوانه جان!آخر چئی،کار کجائی؟

مجنون شوی،دیوانه‏ام کردی تو کردی‏ از خویشتن،بیگانه‏ام کردی تو کردی

تا چند می‏سوزی دلا خود را و ما را ما هیچ،رحمی کن بخود آخر خدا را

تا چند خواهی عشق،درد بیدوا را تا کی بجان باید خریدن این بلا

هر کس که باشد همچو تو ای دل دل تو آسان نگردد تا ابد یک مشکل تو

یا کمتر اندر دام خوبان مبتلا شو یا ناله کم کن مرد میدان بلا شو

با بیوفایان یا دلا کم آشنا شو یا آشنا خواهی شوی،شو بیوفا شو

دیگر وفا ای دل خریداری ندارد کم گوی از این کالا که بازاری ندارد

ای آبرو ریز ای دیوانه من‏ ای از قرار و صبر و دین بیگانه من

ای از تو پر خون جای می پیمانه من‏ ای از تو ورد هر زبان افسانه من

تا چند هر شب تا سحر بیدار باشم‏ با مرغ شب دمساز و با غم یار باشم

آزاد بودم من گرفتارم تو کردی‏ مفتون مهرویان عیارم تو کردی

من اهل بودم،رند و غمخوارم تو کردی‏ با می فروشان این چنین یارم تو کردی

آخر دلا!تا کی غم بیهوده خوردن‏ ما را به این میخانه،آن میخانه بردن

تا کی بزلف دلبران پابند ای دل‏ تا کی به امید وفا خرسند ای دل

تا چند ای دل،راستی تا چند ای دل‏ وقت است بگذشته گیری پند ای دل

بس در سر زلف بتان جا کردی ای دل‏ ما را میان خلق رسوا کردی ای دل

در سوگ بهار

چند سال پیش شنیدم در تهران،بزرگی است که‏ به قول ملای روم از طبیبان الهی است و عده‏ای‏ چون پروانه به گرد شمع وجودش جمع و از روح‏ فیاض او به نور و نوایی رسیده‏اند.من هم که‏ بزرگترین آرزویم زیارت چنین نازنینانی است به‏ لطف دوستی رخصت گرفتم و دو سه بار سعادت‏ درک محضرش نصیبم شد.مردی سلیم النفس، پر مهر،گشاده رو و فروتن دیدم که با وجود کهولت‏ و اینکه سالها بود بینایی دیدگانش را ترک گفته بود

\*عماد الدین حسن برقعی،کمتر از ده سال داشت که از طبع روانش‏ رود شعر جاری شد.نتیجه این‏ طبع آزمایی‏ها،اتهام به خود بستن شعر پدر به خویش بود.

خرم و راضی و شاد می‏نمود.اما متأسفانه من بهره‏ و نصیبی نیافتم و مشکلی از مشکلاتم حل نشد و البته این حرمان را حمل بر بی سعادتی خود می‏کنم‏ لاغیر که گفت:گناه بخت من است این...

باری صبح آدینه‏ای که برای بار دوم می‏خواستم‏ به آن محفل صفا بروم دیدم مطلع این غزل خواجه‏ را با خود زمزمه می‏کنم،پس در همان وقت و با شتابی که داشتم آن را تضمین کردم،بردم و خواندم‏ و مورد توجه مراد و مریدان قرار گرفت و بسیاری از آن دوستان آن را نوشتند.

نبخشیده گیتی به کس زینهاری‏ نه بر شور بختی نه بر شهریاری

ز آغاز پیداست انجام این ره‏ که در چاهش افتد هر آن رهسپاری

نه آنقدر دور بهاران بپاید که گوید هزاری غمی از هزاری

نه آنقدر فرصت دهد وصل کوته‏ که گوید غم هجر یاری به یاری

جهان است و کین توز و از وی نشاید دگر داشتن بیش از این انتظاری

ولی من زاهل جهان در شگفتم‏ که کم دیده‏ام دیده‏ی اعتباری

تو تا زنده‏ای کس نداند کجایی‏ چئی،چون کنی،چیستی،در چه کاری؟

چو مردی بزرگی و جاوی مردی‏ جهان نبوغی،سری،شاهکاری

تو ای خوی ابنای دوران چئی چه؟ چه پر غم معمای افسانه باری

بهارا،تو گر زجر و زندان کشیدی‏ در این ملک می‏آمدی در شماری

چه خون‏ها که خوردند ارزنده مردان‏ نپرسیدشان کسی چه هستی،چه داری؟

هدایت بدان مایه و ارج عمری‏ به دوش از ستم داشت چون کوه باری

پس از روزگاری که جان سوخت پنهان‏ چو شمعی فروزنده در شام تاری

به دیگر دیاری شد و ناامیدی‏ کشاندش از آنجا به دیگر دیاری

کنون بین که بر عرش بردند او را شگفتا،چه مخلوق بی‏بند و باری

مرا خنده آید که تا بود او را از این غمگساران نبد غمگساری

به پاریس بردش غم و رنج و حرمان‏ وز آنجا به خاک سیه انتحاری

کنون عزم دارند تا مرده‏اش را بیارند و سازند بهرش مزاری

مرا گفت دوشینه یاری که سازم‏ در این سوک شعری چنان سوکواری

ملک جاودانی بهاری است،زین رو نیازی ندیدم به وصف بهاری

نخواهد شدن نامش از روزگاران‏ که در راه دانش شدش روزگاری

به وصف چو من کس،چه حاجت مر آن را که در هر دلی هست از او یادگاری

پی نوشت:

(\*)شرح احوال عماد،با استفاده از مقدمه‏ «ورقی چند از:دیوان عماد خراسانی»نوشته مهدی‏ اخوان ثالث(م.امید)،چاپ دوم:1349 و«دیوان‏ عماد خراسانی»،جلد اول و دوم،چاپ 1379 تحریر شده است.